جشنوارهٔ طوس



داستان فرود

از

شاهنامهٔ فردوسی

بر اساس تصحیح بنیاد شاهنامهٔ فردوسی

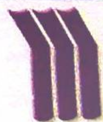
مصحح محمد روشن

مقدمه از استاد مجتبی مینوی

بخط

محمد جلیل رسولی

۱۰۰ ریال



دفتر انتشارات رادیو تلویزیون ملی ایران

جشنوارهٔ طوس



داستان فرود
از
شاهنامهٔ فردوسی

براساس تصحیح بنیاد شاهنامهٔ فردوسی

مصحح محمّد روشن

مقدمه از استاد مجتبی مینوی

بخط
محمّد جلیل رسولی

مقدمه

داستان فرود را که از فصلهای حزن انگیز شاهنامهٔ فردوسی است در این جزوه بمعرض مطالعهٔ شهنامه دوستان می‌گذاریم .

آشنایان باشاهنامه‌وباداستانهای ایران می‌دانند که داستان فرود یکی ازبزرگترین قصه‌های غم آور و جانگداز شاهنامه است .

فرود پسر سیاوش بوده‌است از جریره که دختر پیران ویسه بود ، وبرادر ناتنی کیخسرو بوده است که به شاهنشاهی ایران نشست . فرودومادرش جریره ولشکریان وکنیزکان وکسان اودردژ سپید (سپیدکوه) می‌زیستندکه درسرراه‌سرحد ایران وتوران‌واقع بود .

وقتی که‌کیخسرو به ایران رسیدو کیکاووس‌نیت کرد اورا به شهنشاهی بنشاند طوس پسر نوذر ، که مردی بود سبک‌مغز و خودخواه و کوتاه بین ، ودشمن کیکاووس وخاندان‌او ، وضمنا "خودرا سزاوارجانشینی نوذروپادشاهی‌ایران‌می‌دانست ، باپیشنهاد کیکاووس مخالفت کردوگفت پسردیگر کیکاووس ، فریبرز ، برای پادشاهی‌سزاوارتراست وتاپسرهست نوه را (کیخسرو پسرسیاووش را) نباید به شاهی نشانید .

آن‌نزاع‌چنانکه‌می‌دانیم‌مرتفع گردیدوکیخسرو شهنشاه‌شد ، ولی کینهٔ طوس همچنان ماندونتیجهٔبد آن همین فاجعهٔ فروداست . کیخسرومی‌بایست لشکری به‌توران بفرستد به‌کینه خواهی‌از افراسیاب که‌کشندهٔ سیاوش‌بود . این‌لشکر فراهم آمد ، وطوس به سرکردگی وفرماندهی آن تعیین شد . کیخسرو صریحا" به‌طوس فرمان داد که از راه کنار سپیدکوه (راه‌کلات) نگذرد ، بلکه از راهی به توران برود که با منزل فرود مواجه نگردد . وقتی که‌لشکریان به‌سر دوراهی رسیدند طوس برخلاف دستورصریح کیخسرو وبه‌مخالفت بامصلحت بینی سایر سرکردگان مخصوصا آن راهی را انتخاب کرد که ازپای قلعهٔ فرود می‌گذشت .

درقلعه‌شخصی بنام تخوار درخدمت فرود بود که سواران و فرماندهان لشکر ایران رامی‌شناخت . با فروداز قلعه‌بیرون آمد و برسرسنگ بزرگی که‌مشرف به راه‌بودنشست‌وهردسته‌ای‌ازلشکریان‌را که بافرمانده خودودرفش‌بانقش مخصوص خود می‌گذشت به فرود معرفی‌می‌کرد . طوس که این دوتن را دیدکس فرستاد که ایشان را به پیش او ببرند یاآنها را بکشند . کسی که به‌دیدن‌این دوتن‌آمدبهرام پسرگودرز بود ، و او بعدازآنکه دانست این مرد شهزاده فرود پسرسیاوش است بنزدطوس بازگشت و مطلب‌رابه او گفت . طوس اصرارورزیدکه اوهرکه باشدبایست به نزد طوس‌برود . لجاج وکینه ورزی وتندخوئی‌او باعث شد که پسر و دامادخوداووفرود ، همگی‌کشته شوند و جریره‌قلعه را آتش بزندوخویشتن‌رابر روی کشتهٔ پسرش بکشد وهمهٔ ساکنان قلعه کشته شوند .

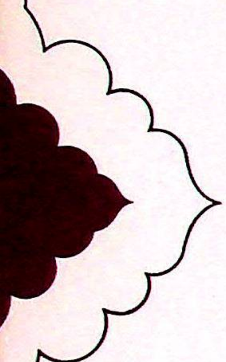
خطبه‌ای‌که فردوسی‌ازبرای این‌داستان ساخته است بیان این‌مطلب است که طوس از بیخردی‌وتند مغزی و کینه جوئی باعث این فاجعه شد .

چنین مصلحت دیده شد که این داستان به مناسبت‌جشنوارهٔطوس منتشرگردد . جناب‌آقای‌پهلبد وزیرمحترم فرهنگ‌وهنراجازه‌دادندکه بنیادشاهنامهٔ فردوسی‌متنی‌راکه از این داستان تهیه کرده است به اختیارسازمان رادیو تلویزیون ملی ایران بگذارد ، و جناب‌آقای‌رضاقطبی‌دستوردادند بخط خوش کتابت وچاپ بشود .

مسؤول‌تهیهٔ این‌متن کارمندان بنیاد شاهنامهٔ فردوسی هستند . آقای محمد روشن متن را از روی قدیمترین‌نسخه‌ای‌که‌عکس آن‌دردست ماست (نسخهٔ بم مورخ ۶۷۵) استنساخ وبانسخه‌های هفتگانه ؛قا ۷۴۱ ، ط۷۳۱ ، حظ۸۰۷ ، لن ۷۳۳ ، قب ۷۹۶ ، مب ۸۴۱ ، دهلی ۸۳۰ مقابله کرده است ، ودر مجمع دوستان‌همکار ، آقای‌دکتر زریاب خوئی ، آقای دکتر سید جعفر شهیدی ، آقای‌دکترعلی‌رواقی ، خود آقای محمدروشن‌واینجانب ، بدقت خوانده‌ومورد بحث و تحقیق‌گردیده‌است . سپس‌باردیگرآقای روشن وبنده آن‌را از آخرین مرحلهٔ مطالعه وبررسی گذراندیم و فهرستی‌ازلغات‌وتعبیرات‌وترکیبات‌آن که توسط‌آقای روشن‌تهیه‌شده‌بود از مد نظرآقای دکترعلی رواقی‌و این‌بنده‌گذشت‌واین‌همه‌توسط‌سازمان رادیوتلویزیون ملی ایران به معرض مطالعهٔ خواننده می‌رسد .

درابیات‌این‌داستان‌چندلفظ وچندمصراع‌مبهم بجا مانده است که‌ما به‌حل‌آنهاو کشف‌معنی‌آنهاموفق نشده‌ایم . امیدواریم‌انتقادهاواظهارنظرهای دانشمندان شهنامه‌شناس‌به‌روشن‌کردن مواردابهام یاری کنندودر چاپ‌دومی‌که از این‌داستان بهمراهی باقی بخشهای شاهنامه منتشرخواهیم‌کردصورت‌بهتری‌ازآن به‌دست شهنامه دوستان بدهیم .

مجتبی مینوی
۲خردادماه ۱۳۵۴



گفتار اندر رزم فرود سیاووش

[خطبهٔ داستان]

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد — سپه را به دشمن نشاید سپرد

سرشک اندر آید به مژگان ز رشک — سرشکی که درمان نداند پزشک

۳ کسی کز نژاد بزرگان بود — به بیشی بماند سترگ آن بود

چو بی کام دل بنده باید بدن — به کام کسی داستانها زدن

سپهبد چو خواند ورا دوست دار — نباشد خرد با دلش سازگار

۶ گرش آرزو باز دارد سپهر — همان آفرینش نخواند به مهر

ورا هیچ خوبی نخواهد به دل — شود آرزوهای او دلگسل

و دیگر کش از بن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد

☆ ☆ ☆

آغاز داستان

۹ چو این داستان سربسر بشنوی — ببینی سرمایهٔ بدخوی

ب ٤ : در نسخهٔ اصل «بی کام و دل» است در نسخ دیگر واو ندارد.

چو خورشید بنمود بالای خویش | نشست از بر تند بالای خویش
به زیر اندر آورد برجِ بره | چنین تا زمین زرد شد یکسره

۱۲ تبیره برآمد ز درگاهِ طوس | همان نالهٔ بوق و آوای کوس

زکشور برآمد سراسر خروش | زمین پُر خروش و هوا پُر از جوش

از آوازِ اسپان و گَردِ سپاه | بشد قیرگون روی خورشید و ماه

۱۵ زچاک سلیح و ز آوای پیل | تو گفتی بیاگند گیتی به نیل

هوا سُرخ و زرد و کبود و بنفش | ز تابیدنِ کاویانی درفش

به گِردش سوارانِ گودرزیان | میان اندرونْ اخترِ کاویان

۱۸ سپهدار با افسر و گرز و رای | بیامد ز بالای پرده سرای

بشد طوس با کاویانی درفش | به پای اندرون کرده زرّینه کفش

یکی پیل پیکر درفش از برش | به ابر اندر آورده تابان سرش

۲۱ بزرگان که با تاج و افسر بُدند | جهانجوی و ز تخمِ نوذر بُدند

برفتند یکسر چو کوهی سیاه | گرازان و نازان به نزدیک شاه

ب ۱۵ : در ترجمهٔ انگلیسی گفته است گوئی سیل از رود نیل همه جهان را فرا گرفته .

ب ۲۰ : اگر طوس با کاویانی درفش بود پیل پیکر درفش با او چه می کرد ؟ ب ۱۳۰ دیده شود.

بفرمود تا نامداران گرد   ز لشکر سپهبد سوی شاه بُرد

٢٤   چو لشکر همه نزدِ شاه آمدند   دمان با درفش و کلاه آمدند

بدیشان چنین گفت بیدار شاه   که «طوسِ سپهبد به پیشِ سپاه

بپایست با اخترِ کاویان   به فرمان او بست باید میان»

٢٧   بدو داد مُهری به پیشِ سپاه   که «سالار اویست و جوینده راه

به فرمان او بود باید همه   کجا بندها زو گُشاید همه»

بدو گفت «مگذر ز پیمانِ من   نگه دار آئین و فرمان من

٣٠   نیازرد باید کسی را به راه   چنین است آئین تخت و کُلاه

کشاورز گر مردمِ پیشه‌ور   کسی کو به لشکر نبندد کمر

نباید که یابد بد از بادِ سرد   مکوش ایچ جُز با کسی هم نبرد

٣٣   نباید نمودن به بی رنج رنج   که بر کس نماند سرایِ سپنج

گذر زی کلات ایچ گونه مکن   گر آن ره روی خام گردد سخُن

روانِ سیاوش چو خورشید باد   بدان گیتیش جای اُمید باد

۳۶ پسرهستش از دختِ پیران یکی | که پیدا نبود از پدر اندکی
برادر به من نیز ماننده بود | جوان بود و هم سال و خواننده بود
کنون در کلاتست با مادرش | جهانجوی با فرّ و با لشکرش
۳۹ نداند کسی را ز ایران به نام | از آن سو نباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ | یکی کوه بر راه دشوار و تنگ
همو مردِ جنگست و گرد و سوار | به گوهر بزرگ و به تن نامدار
۴۲ به راه بیابان بباید شُدن | نه نیکو بود راه شیران زدن
چنین گفت پس طوس با شهریار | که از رای تو نگذرد روزگار
به راهی روم که م تو فرمان دهی | نیاید ز فرمانِ تو جز بهی

* * *

۴۵ سپهبد بشد تیز و برگشت شاه | سوی کاخ با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیل تن | رَد و موبد و خسرو رای زن
فراوان سخن گفت ز افراسیاب | ز رنجِ تن خویش و ز دردِ باب

٤٨	ز آزردن مادرِ پارسا	که با ما چه کرد آن بدِ پر جفا
	مرا زی شبانان بی مایه داد	زمن کس ندانست نام و نژاد
	فرستادم این بار طوس و سپاه	ازین پس من و تو گذاریم راه
٥١	جهان بر بداندیش تنگ آوریم	سرِ دشمنان زیرِ سنگ آوریم
	و را پیل تن گفت کاین غم مدار	که کام تو گردد همه روزگار

* ✱ *

	وزآن روی منزل به منزل سپاه	همی رفت پیش اندر آمد دو راه
٥٤	زیک سو بیابان بی آب و نم	کلات از دگر سو و راه جَرَم
	بماندند بر جای پیلان کوس	بدان تا بیاید سپهدار طوس
	کدامین پسند آیدش زین دو راه	به فرمان رود گر به رای سپاه
٥٧	چو آمد بر سرِ کشان طوس نرم	سُخن گفت از آن راه بی آب و گرم
	به گودرز گفت این بیابان خشک	اگر گرد، عنبر دهد، باد، مشک
	چو رانیم روزی بتندی دراز	به آب و به آسایش آید نیاز

۶۰	همان به که سوی کلات و جَرَم	برانیم و منزل کُنیم از میَم
	چپ و راست آباد و آبِ روان	بیابان چه کوبیم و رنجِ روان؟
	مرا بود روزی بدین ره گُذر	چو گُردَ هم پیش سپه راه بر
۶۳	ندیدیم ازاین راه رنجی دراز	مگر بود لختی نشیب و فراز»
	بدو گفت گودرز «پرمایه شاه	تُرا پیش رو کرد پیشِ سپاه
	بر آن ره که گفت او، سپه را بران	نباید که آید کسی را زیان
۶۶	نباید که گردد دل آزرده شاه	بد آید ز آزار او بر سپاه»
	بدو گفت طوس «ای گو نامدار	ازاین گونه اندیشهٔ دل مدار
	کزین شاه را دل نگردد دژم	سزد گر نداری روان جفتِ غم
۶۹	همان به که لشکر بدین سو بریم	بیابان و فرسنگها نشمریم»
	بدین گُفته بودند همداستان	برین بر نزد نیز کس داستان
	براندند ازآن راه پیلان کوس	به فرمان و رای سپهدار طوس

* * *

۷۲ پس آگاهی آمد به نزد فرود — که شد روی خورشیدِ تابان کبود

زنعل ستوران و ز پای پیل — جهان شد بکردار دریای نیل

چو بشنید ناکارْ دیده جوان — دلش گشت پر درد و تیره روان

۷۵ بفرمود تا هرچه بودش یله — هیونان و ز گوسفندان گله

فسیله به بند اندر آرند نیز — نماند ایچ برکوه و بردشت چیز

همه سوی کوه سپد کوه برد — به بند اندرون سوی انبوه برد

۷۸ جریره زنی بود مامِ فرود — ز بهر سیاوش دلش پُر ز دود

برِ مادر آمد فرودِ جوان — بدو گفت کای مامِ روشن‌روان

از ایران سپاه آمد و پیل و کوس — به پیش سپه در سرافرازْ طوس

۸۱ چه گوئی؟ چه باید کنون ساختن؟ — نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای رزمسار — بدین روز هرگز مبادت نیاز

به ایران برادرْت شاه نوست — جهاندار و بیدار کیخسروست

۸۴ ترا نیک داند به نام و گهر — زهم خون و ز مهرهٔ یک پدر

برادرت گر کینه جوید همی　　روان سیاوش بشوید همی

گر او کینه جوید همی از نیا　　ترا کینه زیباتر و کیمیا

۸۷ برت را به خفتان رومی بپوش　　برو دل پر از جوش و سر پرخروش

به پیش سپاهِ برادر برو　　تو کین خواه نو باش و او شاهِ نو

که زیبد گز این غم بنالد پلنگ　　ز دریا خروشان برآید نهنگ

۹۰ وگر مرغ با ماهیان اندر آب　　بخوانند نفرین به افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوش سوار　　نبندد کمر نیز یک نامدار

به گردی و مردی و جنگ و نژاد　　به اورنگ و فرهنگ و سنگ و به داد

۹۳ بدو داد پیران مرا از نخست　　وگرنه ز ترکان همی زن نجست

نژاد تو از مادر و ز پدر　　همه تاج دار و همه نامور

تو پور چنان نامور مهتری　　ز تخمِ کیانی و کی منظری

۹۶ کمر بست باید به کینِ پدر　　به جا آوریدن نژاد و گهر

چنین گفت زان پس آمادر فرود　　کز ایران سخن با که باید سرود؟

که باید که باشد مرا پای مرد ... ازاین سرفرازان روز نبرد؟

۹۹ کزایشان ندانم کسی را به نام ... نیامد بر من درود و پیام»

بدو گفت: زایدر برو با تخوار ... مدار این سخن بر دل خویش خوار

کز ایران که و مه شناسد همه ... بگوید نشان شبان و رمه

۱۰۲ ز بهرام و ز زنگهٔ شاوران ... نشان جو ز گردان جنگ آوران

همیشه سر نام تو زنده باد ... روان سیاوش فروزنده باد

ازاین هر دو هرگز نگشتی جدا ... کنارنگ بودند و او پادشا

۱۰۵ نشان خواه ازاین دو گو سرفراز ... کزایشان مرا و ترا نیست راز

سران را و گردنکشان را بخوان ... می و خلعت آرای و بالا و خوان

ز گیتی برادر ترا گنج بس ... همان کین و آئین به بیگانه کس

۱۰۸ سپه را تو باش این زمان پیش رو ... توی کینه خواه جهاندار نو

ترا بیش باید به کین ساختن ... کمر بر میان بستن و تاختن»

بدو گفت «رای تو ای شیرزن ... درفشان کند دوده و انجمن»

* * *

۱۱۱ چو برخاست آوای کوس از جَرَم — جهان گرد چون آبنوس از میَم

یکی دیده بان آمد از دیده گاه — سُخن گفت با او ز ایران سپاه

که «دشت و در و کوه پر لشکر است — تو خورشید گوئی به بند اندر است

۱۱۴ ز دربندِ دز تا بیابان جنگ — سپاه هست و پیلان و مردانِ جنگ»

فرود از درِ دز فروهشت بند — نگه کرد لشکر ز کوهِ بُلند

وزان تا بیامد در دز ببست — یکی بارهٔ تیزرو بر نشست

۱۱۷ برفتند پویان تخوار و فرود — جوان را سر بخت پرگرد بود

از افراز چون کژ گردد سپهر — نه تندی به کار آید از بُن نه مهر

گزیدند تیغ یکی بُرز کوه — که دیدار بُد یکسر ایران گروه

۱۲۰ جوان با تخوار سراینده گفت — که «هر چه‌ت بپرسم نباید نهفت

کنارنگ و ز هر که دارد درفش — خُداوندِ گوپال و زرّینه کفش

چو بینی به من نام ایشان بگوی — کسی را که دانی از ایشان بروی»

۱۲۳ سواران رسیدند بر تیغِ کوه — سپاه اندر آمد گروها گروه

سپردار با نیزه‌ور سی هزار — همه رزمجوی از درِ کارزار

سوار و پیاده به زرّین کمر — همه تیغ دار و همه نیزه ور

۱۲۶ زبس ترکِ زرّین و زرّین درفش — زگوپالِ زرّین و زرّینه کفش

تو گفتی به کان اندرون زر نماند — برآمد یکی ابر و گوهر فشاند

زبانگِ تبیره میان دو کوه — دلِ کرگس اندر هوا شد ستوه

۱۲۹ چنین گفت «کاکنون درفشِ مهان — بگو و مدار ایچ گونه نهان»

بدو گفت «کان پیل پیکر درفش — سواران و آن تیغهای بنفش

کرا باشد اندر میانِ سپاه — چنین آلت ساز و این دستگاه؟»

۱۳۲ چو بشنید گفتار او را تخوار — چنین داد پاسخ که «ای شهریار

پس پشت، طوسِ سپهبد بود — که در کینه، پیکارِ او بد بود

درفشی پس پشت او دیگر است — چو خورشیدِ تابان آبدو پیکر است

۱۳۵ برادر پدر تست با فرّ و کام — سپهبد فریبرزِ کاووس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ — دلیرانِ بسیار و گُردی سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان	که لرزان بود پیل از و ز استخوان
۱۳۸ پسش کرگ پیکر درفشی دراز	به گردش بسی مردم رزمساز
به زیراندرش زنگهٔ شاوران	دلیران و گردان و گندآوران
درفشی پرستار پیکر چو ماه	تنش لعل، جعد از حریر سیاه
۱۴۱ وزا بیژن گیو راند همی	که خون باسمان بر فشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر	همی بشکند زو میان هژبر
وراگردشیدوش دارد به پای	چو کوهی همی اندر آید ز جای
۱۴۴ درفشی گرازست و پیکر گراز	سپاهی کمند افکن و رزمساز
درفشی کجا پیکرش گاومیش	سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
چنان دان که آن شهره فرهاد راست	که گوئی مگر با سپهر است راست
۱۴۷ درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ	نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر	که گودرز گشواد دارد به سر
درفشی پلنگست پیکر گراز	پس ریونیزاست با کام و ناز

ب ۱۴۴ : این بیت ناچار مربوط است به گرازه که از پهلوانان لشکر بوده . و « درفش گرازه‌ست » باید مراد باشد ، و شاید بیتی قبل از این بیت از قلم ساقط شده باشد . ص ۸۰۱ چاپ بروخیم دیده شود .

ب ۱۴۹ : (مصراع دوم) : صواب ظاهراً « پسش ریونیزاست » باشد .

۱۵۰ درفشی کجا آهوش پیکراست   که نستوه گودرز با لشکراست

درفشی کجا غرم دارد نشان   ز بهرام گودرز کشوادگان

همه شیرمردند گرد و سوار   یکایک بگویم درازست کار»

۱۵۳ چو یک یک بگفت از نشان گوان   به پیش فرود آن شه خسروان

مهان و کهان را همه بنگرید   ز شادی رخش همچو گل بشکفید

* * *

چو ایرانیان از بر کوهسار   بدیدند جای فرود و تخوار

۱۵۶ برآشفت از ایشان سپهدار طوس   فرو داشت بر جای پیلان کوس

چنین گفت کز لشکر نامدار   سواری بباید کنون بی کیار

که جوشان شود زین میان گروه   برد اسپ تا بر سر تیغ کوه

۱۵۹ ببیند که آن دو دلاور کی اند   بر آن کوه سر بر ز بهر چیند

گر ایدون که از لشکر ما یکیست   زند بر سرش تازیانه دویست

وگر ترک باشند و پرخاشجوی   ببندد کشانش بیارد به روی

۱۶۲ وگر کشته آید سپارد به خاک	سزد گر ندارد ازان بیم و باک
ور ایدون که باشد زکار آگهان	که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا به دو نیم باید زدن	فروهشتن از کوه و باز آمدن»
۱۶۵ به سالار، بهرام گودرز گفت	که «این کار بر من نشاید نهفت
روم هر چه گفتی بجا آورم	سر کوه یکسر به پا آورم
بزد اسپ و راند از میان گروه	پُر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
۱۶۸ چنین گفت پس نامور باتخوار	که «این کیست کامد چنین خوار خوار؟
همانا نیندیشد از ما همی	به تندی برآید به بالا همی
یکی باره ای برنشسته سمند	به فتراک بربسته دارد کمند»
۱۷۱ چنین گفت پس رای زن با فرود	که «این را به تندی نباید پسود
به نام و نشانش ندانم همی	ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران به ایران رسید	یکی مغفر شاه شُد ناپدید
۱۷۴ گمانی همی آن برم بر سرش	زره تا میان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد
یکی لب به پرسش بباید گشاد»

چو بهرام برشد به بالای تیغ
بغرّید برسان غرّنده میغ

۱۷۷ «چه مردی؟» بدو گفت «بر کوهسار
نبینی همی لشکرِ بی شمار؟

همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس
نترسی ز سالار بیدار طوس؟»

فرودش چنین پاسخ آورد باز
که «تندی ندیدی تو تندی مساز

۱۸۰ سخن نرم گو ای جهاندیده مرد
میارای لب را به گفتارِ سرد

نه تو شیرِ جنگی و من گورِ دشت
براین گونه بر ما نشاید گذشت

فزونی نداری تو چیزی ز من
به گُردیّ و مردیّ و نیروی تن

۱۸۳ سر و دست و پای و دل و مغز و هوش
زبانی سراینده و چشم و گوش

نگه کُن به من تا مرا نیز هست
اگر هست بیهوده منمای دست

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی
شوم شاد اگر رای فرّخ نهی»

۱۸۶ بدو گفت بهرام «برگوی هین
تو بر آسمانی و من بر زمین»

فرود آن زمان گفت «سالار کیست؟
به رزم اندرون نامبردار کیست؟»

بدو گفت بهرام «سالار، طوس — که با اخترِ کاویانست و کوس

۱۸۹ ز گردان چو گودرز و چون گُرد گیو — چو گرگین و شیدوش و فرهاد نیو

چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران — گرازه سرِ مرز گنداوران»

بدو گفت «کز چه ز بهرام نام — نبردی و بگذاشتی کار خام؟

۱۹۲ ز گودرزیان ما بدوئیم شاد — مرا زو نکردی به لب هیچ یاد»

بدو گفت بهرام «کای شیرمرد — چنین یادِ بهرام با تو که کرد؟»

چنین داد پاسُخ مر او را فرود — که «این داستان من ز مادر شنود

۱۹۵ مرا گفت: چون پیشت آید سپاه — پذیره شو و نامِ بهرام خواه

دگر نامداری ز گنداوران — کجا نام او زنگهٔ شاوران

همانند همشیرگانِ پدر — سزد گر بر ایشان بجوئی گذر»

۱۹۸ بدو گفت بهرام «کای نیک‌بخت — توی بار آن خسروانی درخت؟

فرودی تو ای شهریار جوان — که جاوید بادی به روشن روان؟»

بدو گفت «آری فرودم درست — از آن سروِ افکنده شاخی برست»

۲۰۱ بدو گفت بهرام «بنمای تن ‌‌ ‌ ‌ برهنه نشان سیاوش به من»

به بهرام بنمود بازو فرود ‌ ‌ ‌ ‌ زعنبر به گل بر یکی خال بود

که زان گونه پیکر به پرگار چین ‌ ‌ ‌ ‌ نداند نگارید کس بر زمین

۲۰۴ بدانست کو از نژادِ قباد ‌ ‌ ‌ ‌ ز تخمِ سیاووش دارد نژاد

برو آفرین کرد و بردش نماز ‌ ‌ ‌ ‌ برآمد به بالای تند و دراز

فرود آمد از اسپ شاه جوان ‌ ‌ ‌ ‌ نشست از برِ سنگ روشن‌روان

۲۰۷ به بهرام گفت «ای سرافراز مرد ‌ ‌ ‌ ‌ جهاندار و بیدار شیر نبرد

دو چشم من ار زنده دیدی پدر ‌ ‌ ‌ ‌ همانا نگشتی ازین شاد تر

که دیدم ترا شاد و روشن‌روان ‌ ‌ ‌ ‌ هنرمند و بینا دل و پهلوان

۲۱۰ بدان آمدستم بدین تیغِ کوه ‌ ‌ ‌ ‌ که از نامدارانِ ایران گروه

بپرسم ز مردی که سالار کیست ‌ ‌ ‌ ‌ به رزم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنان چون توان ‌ ‌ ‌ ‌ ببینم به شادی رُخِ پهلوان

۲۱۳ زاسپ و ز شمشیر و گُرز و کمر ‌ ‌ ‌ ‌ ببخشم ز هر چیز بسیار مر

ب ۲۰۳ : نسخهٔ اساس دارد: کزان گونه بنگر. به اقتضای عبارت و برطبق بعضی دیگر از نسخه‌ها به صورت متن بدل کردیم.

وزان پس گرایم به پیش سپاه ‌‌ ‌ ‌ به توران شوم داغ دل کینه‌خواه

سزاوار این جستنِ کین منم ‌ ‌ ‌ به جنگ آتشِ تیزِ برزین منم

۲۱۶ سزد گر بگوئی تو با پهلوان ‌ ‌ ‌ که آید براین سنگ روشن‌روان

بباشیم یک هفته اینجا بهم ‌ ‌ ‌ سگالیم هرگونه از بیش و کم

به هشتم چو برخیزد آوای کوس ‌ ‌ ‌ به زین اندر آید سپهدار طوس

۲۱۹ میان را ببندم به کین پدر ‌ ‌ ‌ یکی جنگ سازم به دردِ جگر

که با شیر جنگ آشنائی دهد ‌ ‌ ‌ زبر پرِ کرکس گوائی دهد

که اندر جهان کینه زین نشان ‌ ‌ ‌ نبندد میان کس ز گردنکشان

۲۲۲ بدو گفت بهرام کای شهریار ‌ ‌ ‌ جوان و هنرمند و گرد و سوار

بگویم من این هرچه گفتی به طوس ‌ ‌ ‌ به خواهش دهم نیز بر دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست ‌ ‌ ‌ سر و مغز او از درِ پند نیست

۲۲۵ هنر دارد و خواسته هم نژاد ‌ ‌ ‌ نیارد همی بر دل از شاه یاد

بشورید با طوس، گودرز و شاه ‌ ‌ ‌ ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

همی گوید از تخمهٔ نوذرم — جهان را به شاهی خود اندر خورم»

۲۲۸ سزد گر بپیچد ز گفتارِ من — گراید به تندی ز کردارِ من

جز از من هر آن کس که آید برت — نباید که بیند سر و مغفرت

که خود کامه مردیست بی تار و پود — کسی دیگر آید نیارد درود

۲۳۱ و دیگر که با ما دلش نیست راست — که شاهی همی با فریبرز خواست

مرا گفت: بنگر که برکوه کیست — چو رفتی مپرسش که از بهر چیست

به گرز و به خنجر سخن گوی بس — چرا باشد این روز برکوه کس!

۲۳۴ بمژده من آیم چنو گشت رام — ترا پیشِ لشکر برم شادکام

وگر جز ز من دیگر آید کسی — نباید ترا بودن ایدر بسی

نیاید بر تو بجز یک سوار — چنین است آیین این نامدار

۲۳۷ چو آید ببین تا چه آیدت رای — درِ دز ببند و مپرداز جای»

یکی گرزِ پیروزه دسته بزر — فرود از میان برکشید از کمر

بدو داد و گفت این ز من یادگار — همی دار تا خود کی آید به کار

۲۴۰ چو طوس سپهبد پذیرد خرام — بباشیم روشن دل و شادکام

چو این هدیه‌ها باشد و اسپ و زین — بزر افسر و خسروانی نگین »

چو بهرام برگشت ، با طوس گفت — که « با جانِ پاکت خرد باد جفت

۲۴۳ بدان ، کان فرود است ، فرزند شاه — سیاوش که شد کُشته بر بی گناه

نمود آن نشانی که اندر نژاد — ز کاووس دارند و ز کیقُباد

ترا شاه کیخسرو اندرز کرد — که گِردِ فرودِ سیاوش مگرد »

۲۴۶ چنین داد پاسخ ستمگاره طوس — که « من دارم این لشکر و بوق و کوس

تُرا گفتم او را به نزد من آر — سُخن هیچ گونه مکن خواستار

گر او شهریارست پس من کیم ؟ — بر این کوه گوید ز بهر چیم

۲۴۹ یکی ترک زاده چو زاغِ سیاه — بر این گونه بگرفت راهِ سپاه

نبینم ز خودکامه گودرزیان — مگر آنکه دارد سپه را زیان

بترسیدی از بی هنر یک سوار ؟ — نه شیرِ ژیان بود بر کوهسار !

۲۵۲ سپه دید و برگشت سوی فریب — بنخیره سپُردی فراز و نشیب »

هم آن جایگه گفت با سرکشان — که «ای نامدارانِ گردنکشان

یکی نامور خواهم و نامجوی — کز ایدر نهد سوی آن ترک روی

۲۵۵ سرش را ببرّد به خنجر ز تن — به پیش من آرند بر انجمن»

میان را ببست اندران ریونیز — همی زان نبردش سرآمد قفیز

بدو گفت بهرام «کای پهلوان — مکن هیچ برخیره تیره روان

۲۵۸ بترس از خداوندِ خورشید و ماه — دلت را به شرم آور از روی شاه

که پیوند اویست و همزاد اوی — سواریست نام‌آور و جنگ‌جوی

که گر یک سوار از میان سپاه — شود نزد آن پرهنر پورِ شاه

۲۶۱ ز چنگش رهائی نیابد به جان — غم آری همی بر دل شادمان»

سپهبد شد آشفته از گفتِ او — نبُد پندِ بهرامِ یل جفت او

بفرمود تا نامبُردار چند — بتازند نزدیکِ کوهِ بلند

۲۶۴ ز گُردان فراوان برون تاختند — نبرد ورا گردن افراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد — که «این کار یکسر مدارید خُرد

بدان کوه سر خویش کیخسرواست — که یک موی او به ز صد پهلواست

۲۶۷ هر آن کس که روی سیاوش بدید — نیارد ز دیدارِ او آرمید»

چو بهرام داد از فرود این نشان — ز ره بازگشتند گردنکشان

رزم فرود با ریونیز

بیامد دگر بارهٔ دامادِ طوس — همی گرد گردون برو بر فسوس

۲۷۰ ز راه جَرَم بر سپید کوه شد — دلش پر جفا بود نستوه شد

چو از تیغِ بالا فرودش بدید — ز قربان کمانِ کیان برکشید

چنین گفت با رزم دیده تخوار — که «طوس آن سَخُنها گرفته ست خوار

۲۷۳ که آمد سواری و بهرام نیست — مرا دل درشتست و پدرام نیست

ببین تا مگر یادت آید که کیست — سراپای در آهن از بهر چیست»

چنین داد پاسخ مر او را تخوار — که «این ریونیز است گُرد و سوار

۲۷۶ فریبنده و ریمن و چاپلوس — دلیر و جوانست و دامادِ طوس»

چنین گفت با مردِ بینا، فرود — که «هنگام جنگ این نباید شنود

ب ۲۷۳ (مصراع دوّم) : در پنج نسخه از نسخه های اساسی ما (قا، قب، ط، لن، حظ) بعلاوهٔ نسخهٔ بم «دل درشتست» آمده، که با پدرام نیست تناقض دارد.

هم آن جایگه گفت با سرکشان   که «ای نامدارانِ گردنکشان

یکی نامور خواهم و نامجوی   کز ایدر نهد سوی آن ترک روی

۲۵۵ سرش را ببرّد به خنجر ز تن   به پیش من آرند بر انجمن»

میان را ببست اندران ریونیز   همی زان نبردش سرآمد قفیز

بدو گفت بهرام «کای پهلوان   مکن هیچ بر خیره تیره روان

۲۵۸ بترس از خُداوندِ خورشید و ماه   دلت را به شرم آور از روی شاه

که پیوند اویست و همزاد اوی   سواریست نام‌آور و جنگ‌جوی

که گر یک سوار از میان سپاه   شود نزد آن پرهنر پورِ شاه

۲۶۱ ز چنگش رهائی نیابد به جان   غم آری همی بر دل شادمان»

سپهبد شد آشفته از گفتِ او   نَبُد پندِ بهرامِ یل جفت او

بفرمود تا نامبُردار چند   بتازند نزدیکِ کوهِ بلُند

۲۶۴ ز گُردان فراوان برون تاختند   نبرد ورا گردن افراختند

بدیشان چنین گفت بهرام گرد   که «این کار یکسر مدارید خُرد

بدان کوه سر خویش کیخسرواست — که یک موی او به ز صد پهلواست

۲۶۷ هر آن کس که روی سیاوش بدید — نیارد ز دیدارِ او آرمید»

چو بهرام داد از فرود این نشان — ز ره بازگشتند گردنکشان

رزم فرود با ریونیز

بیامد دگر باره دامادِ طوس — همی گرد گردون برو بر فسوس

۲۷۰ ز راه جَرَم بر سپید کوه شد — دلش پر جفا بود نستوه شد

چو از تیغ بالا فرودش بدید — ز قربان کمانِ کیان برکشید

چنین گفت با رزم دیده تخوار — که «طوس آن سُخنها گرفته ست خوار

۲۷۳ که آمد سواری و بهرام نیست — مرا دل درشتست و پدرام نیست

ببین تا مگر یادت آید که کیست — سراپای در آهن از بهر چیست»

چنین داد پاسخ مر او را تخوار — که «این ریونیزاست گُرد و سوار

۲۷۶ فریبنده و ریمن و چاپلوس — دلیر و جوانست و دامادِ طوس»

چنین گفت با مردِ بینا، فرود — که «هنگام جنگ این نباید شنود

ب ۲۷۳ (مصراع دوم) : در پنج نسخه از نسخه های اساسی ما (قا، قب، ط، لن، حظ) بعلاوهٔ نسخهٔ بم «دل درشتست» آمده، که با پدرام نیست تناقض دارد.

به تیر اسپ بی جان کُنم گر سوار؟ — چه گویی تو ای کار دیده تخوار؟»

۲۷۹ بدو گُفت «بر مرد بگشای بر — مگر طوس را زو بسوزد جگر

بداند که تو دل بیاراستی — که با او همی آشتی خواستی

چنین با تو برخیره جنگ آورد — همی بر برادرت ننگ آورد»

۲۸۳ چو از دور نزدیک شد ریونیز — به زه برکشید آن خمانیده شیز

زبالا خدنگی بزد بر سرش — که بردوخت با ترگ رومی برش

بیفتاد و برگشت زو اسپ تیز — به خاک اندر آمد سر ریونیز

۲۸۵ به بالا چو طوس ازمیم بنگرید — شد آن کوه بر چشم او ناپدید

چنین داستان زد یکی پرخرد — که «از خوی بد کوه کیفر برد»

رزم فرود با زرسپ

چنین گفت پس پهلوان زرسپ — که «بفروز دل را چو آذرگشسپ

۲۸۸ سلیح سوارانِ جنگی بپوش — به جان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین آنِ نامدار — وگرنه نبینم کسی خواستار»

زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد — دلی پر ز کین و لبی پر ز باد

۲۹۱ خروشان به اسپ اندر آورد پای — بگردار آتش درآمد ز جای

چنین گفت شیر ژیان با تخوار — که «آمد دگرگون یکی نامدار

ببین تا شناسی که این مرد کیست — یکی شهریارست اگر لشکریست»

۲۹۴ چنین گفت با شاه جنگی تخوار — که «آمد که گردش روزگار

که این پور طوس است نامش زرسپ — که از پیل جنگی نگرداند اسپ

که جفتست با خواهر ریو نیز — به کین آمدست این جهانجوی نیز

۲۹۷ چو بیند بر و بازو و مغفرت — خدنگی بباید گشاد از برت

بدان تا به خاک اندر آید سرش — نگون اندر آید ز باره برش

بداند سپهدار دیوانه، طوس — که ایدر نبودیم ما بر فسوس»

۳۰۰ فرود دلاور برانگیخت اسپ — یکی تیر زد بر میان زرسپ

که با کوههٔ زین تنش را بدوخت — روانش ز پیکان او برفروخت

بیفتاد و برگشت زو باد پای — همی شد دمان و دنان بازجای

رزم فرود با طوس

۳۰۳ خروشی برآمد ز ایران سپاه — ز سر برگرفتند گردان کلاه

دلِ طوس پُرخون و دیده پُرآب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب

ز گردانِ جنگی بنالید سخت — بلرزید برسانِ برگ درخت

۳۰۶ نشست از برِ زین چو کوهی بُزرگ — که بنهند بر پُشتِ پیلی سترگ

عنان را بپیچید سوی فرود — دلش پُر زکین و سرش پُر ز دود

تخوار سراینده گفت آن زمان — که «آمد برِ کوه. کوهی دمان

۳۰۹ سپهدار طوس است کامد به جنگ — نتابی تو با کار دیده نهنگ

برو تا درِ دز ببندیم سخت — ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند و داماد او را به رزم — تبه کردی. اکنون میندیش بزم»

۳۱۲ فرودِ جوان تیز شُد با تخوار — که «چون رزم پیش آید و کارزار

چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان — چه جنگی نهنگ و چه ببرِ بیان

به جنگ اندرون مرد را دل دهند — نه بر آتش تیز بر گِل نهند»

۳۱۵ چنین گفت با شاه زاده تخوار — که «شاهان سخن را ندارند خوار

تو هم یک سواری اگر ز آهنی — همی کوه خارا زبن برکنی

از ایرانیان نامور سی هزار — به رزم تو آیند بر کوهسار

۳۱۸ نه دز ماند اینجا نه سنگ و نه خاک — سراسر زجا اندر آرند پاک

وگر طوس را زین گزندی رسد — زخسرو به دردش نژندی رسد

به کین پدرت اندر آید شکست — شکستی که هرگز نشایدش بست

۳۲۱ بگردان عنان و میناز تیر — به دز شو مبر رنج برخیره خیر»

سخن هرچه از پیش بایست گفت — نگفت و همی داشت اندر نهفت

ز بی مایه دستورِ ناکاردان — وراجنگ سود آمد و جان زیان

۳۲۴ فرود جوان را دز آباد بود — به دز در پرستنده هفتاد بود

همه ماه رویان به باره بُدند — چو دیبای چینی نظاره بُدند

از آن بازگشتن فرودِ جوان — از ایشان همی بود تیره روان

۳۲۷ چنین گفت با شاه زاده تخوار — که «گر جست خواهی همی کارزار

ب ۳۱۹ : گزندی به معنی گزنده دیدگی بکار رفته است . اگر یای این کلمه را یای نکره یا وحدت بخوانیم قافیه غلط می شود .

ب ۳۲۲ : شاید مراد این باشد که تخوار بایست از ابتدا به فرود نصیحت کرده باشد که با فرستادگان طوس جنگ و نبرد مکن. چون در موقع مناسب این سخنها را نگفت باعث هلاک او شد.

مگر نامور طوس را بشکنی ترا آن به آید که اسپ افکنی

و دیگر که باشد مر او را زمان نیاید به یک چوبه تیر از کمان

۲۲۰ چو آمد سپهبد بر این تیغ کوه بیاید کنون لشکرش همگروه

تُرا نیست در جنگ پایاب او ندیدی بُروهای پُر تابِ او »

فرود از تخوار این سخنها شنید کمان را به زه کرد و اندر کشید

۲۲۳ خدنگی بر اسپ سپهبد بزد چنان کز کمانِ سواران سزد

نگون شد سر تازی و جان بداد دلِ طوس پرکین و سر پُر زباد

به لشکر که آمد به گردن سپر پیاده پر از گرد و آسیمه سر

۲۲۶ گواژه همی زد پسِ او فرود که «این نامور پهلوان را چه بود

که ایدون ستوه آمد از یک سوار چگونه چَمَد در صفِ کارزار؟!»

پرستندگان خنده برداشتند همی نعره از ابر بگذاشتند

۲۲۹ که «پیش جوانی یکی مرد پیر زافراز غلتان شد از بیمِ تیر»

سپهبد فرود آمد از کوه سر برفتند گردان . پر اندوه سر

	که اکنون تو باز آمدی تن درست	به آب مژه رخ نبایست شست
۳۴۲	بپیچید زان کار پرمایه گیو	که آمد پیاده سپهدار نیو
	چنین گفت کاین را خود اندازه نیست	رخ نامداران برین تازه نیست
	اگر شهریارست با گوشوار	چه گیرد چنین لشکر گشن خوار
۳۴۵	نباید که باشیم همداستان	به هرگونه‌ای کاو زند داستان
	اگر طوس یک بار تندی نمود	زمانه پر آزار گشت از فرود
	همه جان فدای سیاوش کنیم	نباید که این بد فرامش کنیم
۳۴۸	زرسپ گرانمایه زو شد به باد	سواری سرافراز نوذر نژاد
	به خون است غرقه تن ریونیز	ازین بیش خواری چه بینیم نیز؟
	گراو پور جمست و مغز قباد	به نادانی این جنگ را برگشاد

رزم فرود با گیو

۳۵۱	همی گفت و جوشن همی بست گرم	همی بر تنش بر بدرید چرم
	نشست از بر اژدهای دژم	خرامان بیامد به راه جرم

فرودِ سیاوُش چو او را بدید	یکی بادِ سرد از جگر بر کشید

۳۵۴ همی گفت کاین لشکرِ رزمساز	ندانند راهِ نشیب و فراز

همه یک ز دیگر دلاورترند	چو خورشیدِ تابان به دو پیکرند

ولیکن خرد نیست با پهلوان	سرِ بی خرد چون تنِ بی روان

۳۵۷ نباشند پیروز ترسم به کین	مگر خسرو آید به توران زمین

به کینِ پدر حمله پُشت آوریم	مگر دشمنان را به مُشت آوریم

بگو کاین سوارِ سرافراز کیست	که بر دست و تیغش بباید گریست

۳۶۰ نگه کرد ز افرازِ بالا تخوار	به بی دانشی بر چمن رُست خار

بدو گُفت کاین اژدهای دژم	که مُرغ از هوا اندر آرد به دم

که دست نیای تو پیران ببست	دو لشکر ز ترکان به هم بر شکست

۳۶۳ بسی بی پدر کرد فرزندِ خُرد	بسی کوه و رود و بیابان سپُرد

پدر نیز از و شد بسی بی پسر	به پی بسپرد گردنِ شیرِ نر

به ایران برادرُت را او کشید	به جیحون گذر کرد و کشتی ندید

۳۶۶ وراگیو خوانند پیلت و بس | که در رزم دریای نیلت و بس

چو برزه به شست اندر آری گره | خدنگت نیابد گذر بر زره

سلیح سیاوش پوشد به جنگ | نترسد ز پیکانِ تیرِ خدنگ

۳۶۹ بکش غرق و پیکان سوی اسپ ران | مگر خسته گردد هیونِ گران

پیاده شود باز گردد مگر | کشان چون سپهبد به گردن سپر»

کمان را به زه کرد جنگی فرود | پس آن قبضهٔ چرخ برکف بسود

۳۷۲ بزد تیر بر سینهٔ اسپِ گیو | فرود آمد از باره برگشت نیو

ز بامِ سپدکوه خنده بخاست | همی مغزِ گیو از گواژه بکاست

برفتند گردان همه پیشِ گیو | که «یزدان سپاس ای سپهدار نیو

۳۷۵ که اسپت خسته تو خسته نه‌ای | توان شد دگربار، بسته نه‌ای»

برِ گیو شد بیژنِ شیر مرد | فراوان سخنها بگفت از نبرد

که «ای بابِ شیراوژنِ تیزچنگ | کجا پیل با تو نرفتی به جنگ

۳۷۸ چرا دید پشت ترا یک سوار؟ | که دست تو بودی به هر کارزار

زِ ترکی چنین اسپ خسته بدست | برفتی سراسیمه بر سان مست!»
بدو گُفت «چون خسته شد بارگی | بدو دادمی سر بیکبارگی؟»
۳۸۱ همی گُفت گفتارهای درشت | چو بیژن چنان دید بنمود پُشت
برآشفت گیو از گشادِ برش | یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گُفت «نشنیدی از رهنمای | که با رزمت اندیشه باید به جای؟
۳۸٤ نه تو مغز داری نه رای و خرد | چنین گفت را کس به کیفر برد؟»
دلِ بیژن آمد ز تندی به دَرد | به دادار دارنده سوگند خورَد
که «زین را نگردانم از پشت اسپ | مگر گشته آیم به کین زرسپ»
۳۸۷ وزآنجا بیامد دلی پُر زغم | سری پُر ز کینه برِ گستهم
کز اسپانِ تو باره‌ای دست کش | کجا بر خرامد به افراز خوش
بده تا بپوشم سلیحِ نبرد | یکی تا پدید آید از مرد مرد
۳۹۰ یکی ترک رفته‌ست بر تیغِ کوه | بدین سان نظاره بر و بر گروه»
چنین داد پاسخ که «این نیست روی | ابر خیره گردِ بلاها مپوی

ب ۳۷۹ : بدست در مصراع اول ظاهراً بدهست باید خوانده شود به معنی شده است.
ب ۳۸۰ : در متن نسخهٔ اساس «چون کشته شد» آمده ولی سایر نسخ خسته دارد.

زرسپ سپهدار چون ریونیز — سپهبد که گیتی ندارد به چیز

۳۹۳ پدرْت آنکه پیل ژیان بشکرد — به گردنده گردون همی ننگرد

ازو بازگشتند دل پُر ز درد — کس آورد با کوهِ خارا نکرد

مگر پَرّ کرگس بود رهنمای — وگرنه برآن دزکه پوید به پای؟»

۳۹۶ بدو گُفت بیژن که «مشکن دلم — کنون یال و بازو زهم بگسلم

یکی سخت سوگند خوردم به ماهْ — به دادار کیهان و دیهیم شاه

کزاین ترک من برنگردانم اسپ — زمانم سرآید مگر چون زرسپ»

۳۹۹ بدو گُفت پس گستهم «راه نیست — خرد خود ازاین تیزی آگاه نیست

جهان برفراز و نشیب است دشت — گرایدون که زینجا بباید گذشت

مرا بارگیر این که جوشن کشد — دو مانده ست. اگر زین یکی راکُشد

۴۰۲ نیابم یکی نیز همتای او — به رنگ و تک و زور و بالای او.

بدو گفت بیژن که «من چون زرسپ — پیاده بپویم نخواهم خود اسپ»

چنین داد پاسُخ بدو گستهم — که «مویی نخواهم ز تو بیش و کم

ب ۳۹۹ . مصراع اول . : در نسخهٔ اساس « رای نیست » آمده .

ب ۴۰۳ : اینکه می گوید « چون زرسپ پیاده بپویم » حاکی از غفلتی است . چون زرسپ سواره رفته بود .

۴۰۵ مرا گر بوَد بارگی ده هزار همه مو پر از گوهرِ شاهوار

ندارم بدین از تو آن را دریغ نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ

برو یک بیک بارگیها ببین کُدامت به آید، یکی برگزین

۴۰۸ بفرمای تا زین بر آن که تُ هوات بسازند، اگر گشته آید رواست»

یکی رخش بودش بگردار گرگ کشیده زهار و بُلند و سترگ

زبهر جهانجوی مرد جوان برو برفگندند برگستوان

۴۱۱ دلِ گیو شُد زان سُخن پر زدود چو اندیشه کرد از گشاد فرود

فرستاد و مرگستهم را بخواند بسی داستانهای نیکو براند

فرستاد درعِ سیاوش برش همان خسروانی یکی مغفرش

۴۱۴ بیاورد گستهم، درعِ نبرد بپوشید بیژن بگردار گرد

به سوی سپدکوه بنهاد روی چنان چون بود مردمِ جنگجوی

رزم فرود با بیژن

چنین گفت شاهِ جوان با تخوار که «آمد بنوّی یکی نامدار

٤١٧ نگه کن ببین تا ورا نام چیست　　بدین مردِ جنگی که خواهد گریست؟»

به خسرو تخوارِ سراینده گفت　　که «این راز از ایران کسی نیست جفت

که فرزندِ گیوست، مردی دلیر　　به هر رزم پیروز باشد چو شیر

٤٢٠ ندارد جز او گیو فرزند نیز　　گرامی تر استش ز گنج و ز چیز

تو اکنون سوی بارگی دار دست　　دلِ شاه ایران نشاید شکست

و دیگر که دارد همی آن زره　　کجا گیو زد بر میان بر گره

٤٢٣ بر و تیر و زوبین نیابد گذار　　سزد گر پیاده کند کارزار

تو با او بسنده نباشی به جنگ　　نگه کن که الماس دارد به چنگ»

بزد تیر بر اسپِ بیژن، فرود　　تو گفتی به اسپ اندرون جان نبود

٤٢٦ بیفتاد و بیژن جدا گشت ازوی　　سوی تیغ با تیغ بنهاد روی

یکی نعره زد کای سوار دلیر　　بمان تا ببینی کنون رزمِ شیر

ندانی که بی اسپ مردانِ جنگ　　بیایند با تیغ هندی به جنگ

٤٢٩ ببینی مرا گر بمانی به جای　　به پیکار ازین پس نیایدت رای»

چو بیژن همی برگشت از فرود | فرود اندر آن کار تندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر | سپر بر سر آورد مردِ دلیر

۴۳۲ سپر بر درید و زره را نیافت | ازو روی بیژن به پستی نتافت
از آن تند بالا چو بر سر کشید | بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرودِ گرانمایه زو بازگشت | همه بارهٔ دز پرآواز گشت

۴۳۵ دوان بیژن آمد پس پشت او | یکی تیغ بُد تیز در مُشت او
به برگستوان برزد و کرد چاک | گرانمایه اسپ اندر آمد به خاک
به در بندِ حصن اندر آمد فرود | دلیران، درِ دز ببستند زود

۴۳۸ ز باره فراوان ببارید سنگ | بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که «ای نامدار | ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود؟ | دریغ آن دل و نام جنگی فرود»

۴۴۱ بیامد بر طوس زان رزمگاه | چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر به رزم چنین یک دلیر | شود نامبردار یک دشت شیر

اگر کوه خارا ز پیکان او — شود آب و دریا بود کانِ او

۴۴۴ سپهبد نباید که دارد شگفت — ازین برتر اندازه نتوان گرفت

سپهبد به دارنده سوگند خَورد — کزاین دز برآرم به خورشید گرد

به کینِ زرسپِ گرامی سپاه — برآرم بسازم یکی رزمگاه

۴۴۷ تنِ ترکِ بدخواه بیجان کنم — ز خونش دلِ سنگ مرجان کنم

* * *

چو خورشیدِ تابنده شد ناپدید — شبِ تیره بر چرخ لشکر کشید

دلیران و دزدار و مردی هزار — ز سوی کلات اندر آمد سوار

۴۵۰ در دز ببستند و زین روی تنگ — خروش جرس خاست و آوای زنگ

جریره به تختِ گرامی بخفت — شب تیره با درد و غم بود جفت

به خواب آتشی دید کز دز بلند — برافروختی پیش آن ارجمند

۴۵۳ سراسر سپید کوه بفروختی — پرستنده و دز همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار گشت — روانش پر از درد و تیمار گشت

ب ۴۵۴ : در نسخهٔ اساس «پر درد و بیمار گشت» نوشته شده است. برطبق نسخ دیگر و به اقتضای معنی تغییر داده شد.

به باره برآمد جهان بنگرید — همه کوه پر جوشن و نیزه دید

۴۵۶ رخش گشت پُرخون و دل پُر ز دود — بیامد به بالین فرّخ فرود

بدو گفت «بیدار گرد، ای پسر — که ما را بد آمد ز اختر به سر

سراسر همه کوه پُر دشمنست — درِ دز پر از نیزه و جوشنست»

۴۵۹ به مادر چنین گفت جنگی فرود — که «از غم چه داری دلت پر ز دود؟

مرا گر زمانه شده‌ست اسپری — زمانه ز بخشش فزون نسپری

به روز جوانی پدر کشته شد — مرا روز چون روزِ او گشته شد

۴۶۲ به دست گروی آمد او را زمان — سوی جان من بیژن آمد دمان

بکوشم نمیرم مگر غرم وار — نخواهم ز ایرانیان زینهار»

رزم فرود با ایرانیان و کُشته شدن فرود

سپه را همه ترگ و جوشن بداد — یکی ترگ رومی به سر بر نهاد

۴۶۵ میان را به خفتان رومی ببست — بیامد کمانی کیانی به دست

چو خورشید تابنده بنمود چهر — خرامان برآمد به خَمِّ سپهر

ز هر سو برآمد خروشِ سران — گرائیدن گرزهای گران

۴۶۸ عوِ کوس با نالهٔ کرّنای — دم نای سرغین و هندی درای

برون آمد از بارهٔ دز فرود — دلیران ترکان هر آن کس که بود

ز گَردِ سواران و ز گرز و تیر — سر کوه شد همچو دریای قیر

۴۷۱ نُبد هیچ هامون و جای نبرد — همی کوه سنگ اسپ را خُرد کرد

از این گونه تا گشت خورشید راست — سپاهِ فرود دلاور بکاست

فراز و نشیبش همه کشته شد — سرِ بخت مردِ جوان گشته شد

۴۷۴ بدو خیره ماندند ایرانیان — که چون او ندیدند شیرِ ژیان

ز ترکان نماند ایچ با او سوار — ندید ایچ تنها رُخ کارزار

عنان را بپیچید و تنها برفت — ز بالا سوی دز خرامید و تفت

۴۷۷ چو رهّام و بیژن کمین ساختند — فراز و نشیبش همی تاختند

چو بیژن پدید آمد اندر نشیب — سبک شد عنان و گران شد رکیب

فرودِ جوان ترک بیژن بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید

ب ۴۷۶ «مصراع دوم»: خرامید و تفت چنین است در نسخهٔ اساس «بم» و در همه جا قبل از «تفت» واوی می آورد: بنهاد و تفت، بپیچید و تفت و غیره. در ضمن فرهنگ لغات در این باب بحث خواهیم کرد.

۴۸۰ چو رهّام گُرد اندر آمد به پشت | خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر سر کتفِ مردِ دلیر | فرود آمد از دوش دستش به زیر

چو از وی جدا گشت بازوی و دوش | همی تاخت اسپ و همی زد خروش

۴۸۳ به نزدیکِ دز بیژن اندر رسید | به زخمی پی بارهٔ او برید

پیاده خود و چند زان چاکران | تبه گشته از جنگ گنداوران

به دز در شد و در ببستند زود | شد آن نامور شیرِ جنگی فرود

۴۸۶ بشد با پرستندگان مادرش | گرفتند پوشیدگان در برش

بزاری فگندند بر تختِ عاج | نُبد شاه را روز هنگام تاج

همه غالیه موی و مشکین کمند | پرستنده و مادر از بن بکند

۴۸۹ همی کند جان آن گرامی فرود | همه تخت مویه همه ی حصن دود

چنین گفت چون لب ز هم برگرفت | که «این موی کندن نباشد شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان | به تاراجِ دز پاک بسته میان

۴۹۲ پرستندگان را اسیران کنند | دز و بارهٔ کوه ویران کنند

دل هر که بر من بسوزد همی | زجانم رخش بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن | تن خویش را بر زمین برزدن
۴۹۵ کجا بهر بیژن نماند یکی | نمانم من ایدر مگر اندکی
کشنده‌ی تن و جان من در داوست | پرستار و گنجم چه در خورد اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد | برآمد روانش به تیمار و درد

* * *

۴۹۸ به بازی گری ماند این چرخ مست | که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ | زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا | زمانی خود از درد و سختی رها
۵۰۱ زمانی دهد تخت و گنج و کلاه | زمانی غم و رنج و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست | منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
اگر خود نزادی خردمند مرد | ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
۵۰۴ بباید به کوری و ناکام زیست | براین زندگانی بباید گریست

سرانجام خاکست بالین او　　　دریغ آن دل و رای و آئین او

* * *

پرستندگان برسر دز شدند　　　همه خویشتن بر زمین بر زدند

۵۰۷ یکی آتشی خود جریره فروخت　　　همه گنجها را به آتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت زان پس بدست　　　در خانهٔ تازی اسپان ببست

شکم شان بدرّید و ببرید پی　　　همی ریخت از دیده خوناب خوی

۵۱۰ بیامد به بالین فرّخ فرود　　　یکی دشنه با او چو آب کبود

دو رُخ را به روی پسر برنهاد　　　شکم بر دریدا ز برش جان بداد

درِ دز بکندند ایرانیان　　　به غارت ببستند یکسر میان

۵۱۳ چو بهرام نزدیک آن باره شد　　　از اندوه یکسر دلش پاره شد

به ایرانیان گفت کاین از پدر　　　بسی خوارتر مرد و هم زارتر

کشنده‌ی سیاوش چاکر نبود　　　به بالینش برکشته مادر نبود

۵۱۶ همه دز سراسر برافروخته　　　همه خان و مان کنده و سوخته

ب ۵۰۹ « مصراع دوم » در نسخ دیگر « خوناب و خوی » به واو آمده و شاید بدین صورت بهتر باشد .

ب ۵۱۵ « مصراع اول » مراد اینکه سیاوش را مردانی از سپاه دشمن کشتند، ولی فرود را مردانی از سپاه برادرش کشتند که کماشتگان او محسوب می شدند .

به ایرانیان گفت کز کردگار بترسید و ز گردش روزگار
به بد بس درازاست چنگ سپهر به بیدادگر بر نگردد به مهر
۵۱۹ زکیخسرو اکنون ندارید شرم که چندان سخن گفت با طوس نرم
به کین سیاوش فرستادتان بسی پند و اندرزها دادتان
زخونِ برادر چو آگه شود همه شرم و آزرم کوته شود
۵۲۲ ز رهّام و ز بیژن تیزمغز نیاید به گیتی یکی کارِ نغز
هم آنگه بیامد سپهدار طوس به راه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو گنداوران زگُردانِ ایران سپاهی گران
۵۲۵ سپهبد به سوی سپدکوه شد وز آنجا به نزدیک انبوه شد
چو آمد به بالین آن کشته زار بر آن تخت با مادر افگنده خوار
به یک دست بهرام پرآب چشم نشسته به بالین او پُر ز خشم
۵۲۸ به دستِ دگر زنگهٔ شاوران بر و انجمن گشته گنداوران
گویِ چون درختی بر آن تختِ عاج به دیدار ماه و به بالای ساج

سیاوش بُد خفته بر تختِ زر — ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر

۵۳۱ بر و زار بگریست گودرز و گیو — بزرگان چو گرگین و بهرامِ نیو

رخ طوس شد پر ز خونِ جگر — ز دردِ فرود و ز دردِ پسر

ز تندی پشیمانی آردْت بار — تو در بوستان تخمِ تندی مکار

۵۳۴ چنین گفت گودرز با طوس و گیو — همان نامداران و گردان نیو

که «تندی نه کارِ سپهبد بوَد — سپهبد که تندی کُند بد بوَد

جوانی بدین سان ز تخمِ کیان — بدین فرّ و این بُرز و یال و میان

۵۳۷ بدادی به تیزیّ و تندی به باد — ز رسپ آن سپهدارِ نوذر نژاد

ز تیزی گرفتار شد ریو نیز — نبود از بدِ بخت ما مانده چیز

هنر بی خرد در دلِ مردِ تند — چو تیغی که گردد ز زنگار کند»

۵۴۰ چو چندین بگفتند آب از دو چشم — ببارید و آمد ز تندی به خشم

چنین پاسخ آورد کز بختِ بد — «بسی رنج و سختی به مردم رسد»

بفرمود تا دخمه‌ای شاهوار — بکردند بر تیغِ آن کوهسار

٥٤٣ نهادند زیر اندرش تختِ زر — به دیبای زربفت و زرّین کمر
تنِ شاهوارش بیاراستند — گل و مشک و کافور و می خواستند
سرش را به کافور کردند خشک — رُخش را به عطر و گلاب و به مشک
٥٤٦ نهادند بر تخت و گشتند باز — شد آن شیردل شاهِ گردن فراز
زرسپِ سرافراز با ریو نیز — نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بر آن ریش کافورگون — ببارید از دیدگان جوی خون

* * *

٥٤٩ چنین است هرچند مانیم دیر — نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ — رهائی نیابد از و بار و برگ

توضیح بعضی از کلمات و تعبیرات

آتش برزین	بیت ۲۱۵،	نام آتشکده ای است ودراین بیت کنایه از دلاوری ومهارت وسرعت است درجنگ
آذرگشسب	۲۸۷،	نام آتشکدهٔ گشتاسب که دربلخ بوده ومطلق آتشکده راهم گفته اند
آراستن دل	۲۸۰،	پاک کردن دل ازدشمنی ، ترک دشمنی گفتن
آراستن لب به گفتارسرد	۱۸۰،	سخن مأیوس کننده‌گفتن ، حرفهای ناخوب زدن و گفتن ، تندی کردن
آراستن می	۱۰۶،	مجلس می‌گساری آماده‌کردن وساختن
آرزوی کسی دلگسل‌شدن	۷،	برآورده نشدن آرزوی وی ، مأیوس شدن وی
آرمیدن از	۲۶۷،	تحمل دوری کسی را کردن
آشتی خواستن	۲۸۰،	صلح جستن
آشفته شدن	۲۶۲،	خشمگین شدن
آفرین خواندن	۶،	ستایش کردن ،تحسین نمودن ،دعاکـردن ، شکرکردن
آفرین کردن	۲۰۵،	درودفرستادن ،ستایش کردن
آگاهی آمدن به	۷۲،	خبررسیدن
آلت ساز	۱۳۱،	سازو برگ
آوای کوس	۱۲،	صدای طبل
آوردکردن	۳۹۴،	جنگ و پیکارکردن
آهن	←	درآهن بودن
آهوپیکر	۱۵۰،	منقش به‌تصویرآهو
آئین فرمان کسی‌نگه‌داشتن	۲۹،	سنت و رسم وراه وی را رعایت کردن
ابرخیره (= برخیره)	۳۹۱،	
اخترکاویان	۱۸۸،۱۷	،علم و رایتی که منسوب به کاوه بود
ازبادسردبدیافتن	۳۲،	کنایه‌ازآسیب وآزاردیدن ← بدیافتن ازباد سرد
ازبن	۱۱۸،۸،	اصلا" ، بطورکلی
ازپیمان کسی‌گذشتن	۲۹،	عدول کردن ازعهدو پیمان کسی ، برگشتن‌از عهدکسی
ازجای اندرآمدن	۱۴۳،	حرکت کردن
ازدر	۱۲۴، ۲۲۴	،درخور، شایسته
اسپری شدن	۴۶۰،	تمام شدن
افراز	۱۱۸، ۳۸۸	،بلندی ،بالا ، فراز
اگر	۲۹۳،	یا
الماس	۴۲۴،	پولاد
انبوه	۷۷،	گروه وجماعت مردم
اندازه‌گرفتن	۴۴۴،	قیاس کردن
اندرآمدن	۱۲۳،	واردشدن ،حرکت کردن
اندرآمدن از	۱۴۳،	حرکت کردن

اندرآمدن بەزین	۲۱۸،	سوارشدن براسپ
اندرآمدن سرشک بەمژگان	۲،	گریستن، بەگریەدرآمدن
اندرخور	۲۲۷،	شایسته، سزاوار
اندرزکردن	۲۴۵،	پنددادن
اندیشۀدل داشتن	۶۷،	دل مشغولی داشتن
اندیشه کردن	۴۱۱،	فکرکردن، دل‌مشغولی داشتن
اندیشیدن از	۱۶۹،	بیم داشتن، ترسیدن
اورنگ	۹۲،	فر و شکوه
ایچ	۳۴،	هیچ
ایدر	۲۳۵،	اینجا
ایدون	۱۶۰،	چنین، چنان
بادپای	۳۰۲،	صفت اسپ، اسپ
بادسردازجگربرکشیدن	۳۵۳،	افسوس خوردن، آه‌کشیدن
بادی	۱۹۹،	باشی (دعا)
بار	۱۹۸،	بر، میوه
بارگی	۴۰۵،	اسپ
بارگیر	۴۰۱،	اسپ وسایرحیوانات بارکش
بارۀدستکش	۳۸۸،	اسپ‌رام ودست‌آموز
بازجای شدن	۳۰۲،	بەجای اول بازگشتن
بازداشتن آرزو	۶،	مانع برآوردەشدن مرادگشتن
بازگشتن ازکسی	۳۹۴،	نومیدشدن از وی
بافر و کام	۱۳۵،	شکوهمندو بآرزو رسیده
باکام وناز	۱۴۹،	کامیاب و مرفه
باگوشوار	۳۴۴،	دارای مقامی عزیز
بالا	۴۰۲،	قدو قامت
بالا (تیغ —)	۲۷۱،	سرکوەوسرتپەوبلندی
بالا	۱۰۶،	اسپ، (=بالای=پالای=پالاد=بالاد)
بالا	۲۰۵،	تپه
ببربیان	۳۱۳،	ببری بزرگ‌وشاهانەودلیر
ببرپیکردرفش	۱۴۲،	درفشی یاعلمی کەنقش ببربرآن است
بتگر	۲۰۳،	بت‌تراش
بخشش	۴۶۰،	مقدر، قسمت
بخیره	۲۵۲،	بیهوده، عبث
بدآمدن برکسی	۶۶،	بدی وآزاررسیدن بەکسی
برآمدن خورشید بەخم سپهر	۴۶۶،	طلوع‌کردن وبالاآمدن آن
برادرپدر (بەفک‌اضافه)	۲۸۱،	عمو
برجای فروداشتن	۱۵۶،	ایستاندن، ثابت‌نگەداشتن
برج‌بره	۱۱،	برج‌حمل، یکی ازصورت‌های دوازدەگانۀفلکی کەچون دربرابرآفتاب قرارگیردبهاراست
برخیره	۲۵۷، ۲۸۱،	بیهوده
برخیرەخیر	۳۲۱،	بیهوده
برخرامیدن	۳۸۸،	رفتن‌بەنازوآهستگی
بردل‌غم‌آوردن	۲۶۱،	افسردەساختن، مغموم‌شدن

برزکوه ۱۱۹، کوه‌بلند

برسان ۱۷۶، مانند

برفسوس ۲۹۹، بیهوده وبی‌جهت

برفشاندن‌خون‌به‌آسمان ۱۴۱، باشدت‌خون‌فشانی کردن

برکشیدن ۲۳۸، بیرون‌آوردن

برکشیدن‌کمان ۲۷۱، بیرون‌آوردن کمان ، کمان‌رابردست‌گرفتن

برگرداندن‌اسپ‌از ۳۹۸، روی برگرداندن از ، ترسان شدن و هزیمت شدن

برگزیدن ۴۰۷، انتخاب کردن

برگستوان ۴۱۰، زین و پوشش ازنوع‌زره ، برای اسپ و پیل

برگشادن ۲۷۹، آمادۀکاری شدن ، آهنگ‌کاری کردن

برگشادن جنگ ۳۵۰، کنایه ازآماده‌شدن برای جنگ ،آغازکردن ستیزه و نبرد

برنشستن ۱۱۶، سواربراسپ شدن

برون تاختن ۲۶۴، بیرون آمدن ، حمله بردن

بروهای پرتاب ۳۳۱، ابروهای پرچین ، کنایه‌ازخشم وتندی وناراحتی

بزر ۱۴۸،۲۳۸، زرین ، طلائی

بس بودن ۱۰۷، کافی وبسنده‌بودن

بستن ۳۲۰، جبران کردن

بستن میان به کین کسی ۲۱۹، آمادۀ انتقام کشی شدن ، آمادۀ جنگ‌شدن‌با

بسته‌داشتن ۱۷۰، بستن

بکردارآتش ۲۹۱،۴۰۹، بسرعت ، بتندی

بنوی ۴۱۶، دوباره ، باردیگر

به‌آمدن ۴۰۷، بهتربه‌نظرآمدن ، موردپسندبودن

به‌ابراندرآوردن سرچیزی ۲۰، برافراختن‌آن‌چیز ، بسیاربلندکردن آن

به‌بادشدن ۳۴۸، نابودشدن

به‌بنداندربودن‌خورشید ۱۱۳، ناپیدابودن آن

به‌پاآوردن ۱۶۶، زیرپاگذاشتن

به‌پای پوئیدن ۳۹۵، پیاده‌رفتن

به‌پای داشتن ۱۴۳، برافراشتن ، بلندکردن

به‌تندی پسودن‌کسی ۱۷۱، باشتاب به‌کسی پرداختن ، به‌سرعت با کسی درگیرشدن

به‌جاآوردن ۱۶۶، انجام دادن

به‌جاآوردن نژادوگهر ۹۶، نشان دادن وظاهرکردن اصل وجوهر

به‌جان رهائی یافتن ۲۶۱، زنده‌ماندن

بچیزداشتن گیتی ۳۹۲، اهمیت واعتباری برای آن قائل بودن

به‌خم سپهربرآمدن خورشید ۴۶۶، طلوع‌کردن‌خورشید وبالاآمدن آن

به‌دردجگر ۲۱۹، غصه‌دار ،اندوهگین

به‌زه‌برکشیدن شیز ۲۸۲، کمان به‌زه‌کردن ،کمان راآمادۀ تیراندازی کردن

به‌سرداشتن ۱۴۸، بربالای سرداشتن

به‌شرم آوردن دل از کسی ۲۵۸، آزرم داشتن از کسی

به‌فرمان رفتن ۵۶، اطاعت کردن ، مطابق فرمان پیش رفتن

به‌کارآمدن ۲۳۹، مفیدواقع شدن

به‌کیفربردن ۳۸۴، مورد داوری قراردادن

به‌کین کسی کمربستن ۹۶، آمادهٔ انتقام از وی شدن

به‌گفتارسردلب آراستن ۱۸۰، به‌تندی وخشونت سخن گفتن، سخن یأس‌آور گفتن

به‌لشکرکمربستن ۳۱،

بهی ۴۴، خوبی

بیابان کوفتن ۶۱، طی کردن بیابان

بیابان و فرسنگهاشمردن ۶۹، راه بسیارطی کردن

بی تاروپود (مرد ـــ) ۲۳۰، سبکسر، ناخویشتن‌دار، آشفته

بیش‌وکم خواستن موئی ازکسی ۴۰۴، گزندخواستن برای کسی به‌اندازه‌موئی

بیشی ۳، افزونی، زیادتی، بزرگی

بی کام دل ۴، ناخواسته، بناچار

بی کیار، بی‌گیار (؟) ۱۵۷، شتابان، بی‌درنگ

بی‌مایه ۴۹، حقیر، تهی‌دست

بیم و باک ۱۶۲، ترس ونگرانی

بینادل ۲۰۹، آگاه‌وبصیر

پایاب ۳۳۱، تاب وتوان

پای مرد ۹۸، واسطه، میانجی

پدیدآمدن مردازمرد ۳۸۹، مشخص شدن‌دلیری کسی به‌قیاس بادیگری

پرآزار گشتن از ۳۴۶، باغم ودردشدن، ناراحت شدن ومکدرشدن

پرازجوش دل ۸۷، پرهیجان، مضطرب

پراندوه‌سر ۳۴۰، ناراحت وغمگین

پرجفا ۴۸، ۲۷۰، ستمگر، بی‌دادگر

پرخاشجوی ۱۶۱، ستیزه‌جوی، جنگجوی

پرداختن جای ۲۳۷، جای خالی کردن، ازمیدان دررفتن

پردردگشتن دل ۷۴، غصه‌دارشدن، اندوهگین شدن

پرده‌سرای ۱۸، سراپرده، خیمه وچادر، شبستان

پرازدودبودن دل ۷۸، اندوهگین وماتمزده‌بودن

پرستارپیکردرفش ۱۴۰، درفشی که منقش به تصویرپرستاروخدمتگار باشد

پرستندگان ۴۸۶، خدمتگاران

پرّ کرگس ۳۹۵،

پس پشت ۱۳۳، پشت سر، عقب، دنبال

پسندآمدن ۵۶، موردقبول واقع شدن

پشت آوردن ۳۵۸، هم پشتی کردن، یکی شدن، متفق شدن

پشت نمودن ۳۸۱، بازگشتن، روی گرداندن

پندکسی باکسی‌جفت‌بودن ۲۶۲، موردقبول واقع شدن پندبرای او

پور ۹۵، پسر

پویان ۱۱۷، روان، قدم زنان

پوئیدن گردبلا ۳۹۱، دنبال دردسر رفتن

پهلو ۲۶۶، پهلوان، دلیر

پی‌بریدن ۴۸۳، قطع کردن عصب، بریدن پای

پیچیدن ۲۲۸، ۳۴۲، سرباززدن وناراحت شدن

واژه	صفحه	معنی
پیدانبودن از	۳۶،	متمایزنبودن‌از، شباهت داشتن به
پیش اندرآمدن	۵۳،	پیش آمدن، درمقابل قرارگرفتن، آشکار و نمایان شدن
پیلان کوس	۵۵،	پیلهائی که طبل رابرآنها می‌بسته‌اندیا می‌گذاشته‌اند
پیل پیکردرفش	۱۳۰،۲۰،	علم ودرفشی‌که نقش پیل داشته باشد
پیوند	۲۵۹،	خویش و قوم
تاختن آوردن	۲۶۳،۱۰۹،	حمله بردن
تازه‌بودن رخ	۳۴۳،	شادوخندان بودن
تبه کردن کسی	۳۱۱،	نابودساختن کسی
تبیره	۱۲،	دهل
تخم	۲۰۴،۹۵،۲۱،	نسل و نژاد
تخمه	۲۲۷،	نسل و نژاد
ترگ	۱۲۶،	کلاه‌خود
تفت	۴۷۶،	فعل است ازتفتن، درنسخهٔاساس مادروقتی که "تفت" پس‌ازفعلی بصورت قیدبه‌کاررود قبل ازآن غالباً "و" به‌کاررفته‌است
تگ	۴۰۲،	دویدن
تندی ساختن	۱۷۹،	خشونت کردن
تندی نمودن	۳۴۶،	خشونت کردن
تنگ‌آوردن‌جهان‌برکسی	۵۱،	درتنگناقراردادن‌کسی، روزگاررابرکسی سخت کردن
تیره‌گشتن روان	۷۴،	اندوهگین شدن
تیره‌کردن روان	۲۵۷،	اندوهگین کردن
تیز	۴۵،	تند
تیزرو	۱۱۶،	تندوسریع
تیزشدن با	۳۱۲،	خشم گرفتن بر، تندی کردن با
تیغ	۲۷۰،	قله، چکاد و پیشان کوه‌رامی‌گویند
تیغ بنفش	۱۳۰،	
جای پرداختن	۲۳۷،	جاخالی کردن
جستن کین	۲۱۵،	انتقام کشیدن
جفت غم‌داشتن روان	۶۸،	گرفتاراندوه‌شدن
جگرسوختن ازکسی	۲۷۹،	ناراحت وغمگین شدن به‌خاطرکسی
جنگ آوردن	۲۸۱،	جنگ کردن
جنگ ساختن	۲۱۹،	رزم کردن
جوشان	۱۵۸،	باجوش وخروش، شتابان
جوشن	۴۰۱،	پوششی که شبیه است به‌زره ودرروزجنگ‌بر تن می‌کرده‌اند
جوینده‌راه	۲۷،	راه‌نما، راهبر
جهانجوی	۴۱۰،۱،	طالب پادشاهی وجویای قدرت
جهان چون آبنوس کردن	۱۱۱،	دنیاراتیره کردن (؟)
چاک سلیح	۱۵،	صدای برخوردسلاح ها بایکدیگر
خارا	۳۹۴،	سنگ سخت

واژه	صفحه	معنی
خام گذاشتن کار	۱۹۱،	ناتمام گذاشتن کار
خام گشتن سخن	۳۴،	بی اثرشدن حرف
خداوندگوپال	۱۲۱،	دارنده‌وصاحب گرز
خدنگ	۲۸۳،	نام درختی سخت است که ازچوب آن‌نیزه وتیر و زین می‌ساخته‌اند
خرام پذیرفتن	۲۴۰،	قبول کردن دعوت
خُردداشتن کار	۲۶۵،	سهل انگاشتن امر،کوچک شمردن کار
خسته گشتن	۳۶۹،	زخمی شدن ، مجروح شدن
خفتان	۸۷،	جامه‌ای که درجنگ می‌پوشند
خمانیده‌شیز	۲۸۲،	کمان خمیده که ازچوب شیز (آبنوس) ساخته باشند
خنده برداشتن	۳۳۸،	تمسخرکردن ، خنده‌زدن
خوارخوارآمدن	۱۶۸،	خوش خوش ونرم وآهسته آمدن
خوارگرفتن سخن	۲۷۲،	بی ارزش دانستن وبه حساب آوردن‌سخن
خواستارکردن سخن	۲۴۷،	پرسیدن وسؤال کردن
خواسته	۲۲۵،	مال وثروت
خوان	۱۰۶،	سفره ، بساط
خواننده	۳۷،	باسواد ،کسی که بتواندکتاب یانوشته‌ای‌را بخواند
خودکامه	۲۳۰، ۲۵۰،	خودخواه و خودرای
خون به‌آسمان برافشاندن	۱۴۱،	کنایه ازکشتن وخون ریختن بسیاروجنگ کردن ودلاوری نمودن
داداردارنده	۳۸۵،	آفرینندهٔ‌نگهدار،صفت است برای خداوند
دادارگیهان	۳۹۷،	آفرینندهٔ‌جهان
داستان راندن	۴۱۲،	داستان گفتن وحکایت کردن
داستان زدن	۴، ۷۰، ۲۸۶، ۳۴۵،	سخن گفتن ،مثل زدن
داشتن گیتی بچیز	۳۹۲،	ارزش واعتباری برای دنیاقائل‌بودن
داغ دل	۲۱۴،	ناراحت و دل‌سوخته
دانستن	۳۹، ۹۹،	شناختن
دانستن	۲۰۳،	توانستن
درآهن بودن	۲۷۴،	کنایه ازمجهز و مسلح بودن
درشت بودن دل	۲۷۳،	ناراحت بودن و ناآرام بودن دل
درع	۴۱۳، ۴۱۴،	جامهٔ‌جنگ ،زره
درفش	۱۲۱،	علم و بیرق
درفشان‌کردن دوده‌وانجمن	۱۱۰،	مایهٔ سرافرازی وشادی خاندان وگروه‌شدن
درودآوردن	۲۳۰،	سلام رساندن
دریغ داشتن‌چیزی ازکسی	۴۰۶،	مضایقه‌کردن چیزی از کسی
دز	۱۱۴، ۲۳۷،	دژ،حصار و قلعه
دژم گشتن‌دل	۶۸،	ناراحت و اندوهگین‌شدن
دست	۴۹۸،	نوع
دست کش (بارهـ)	۳۸۸،	آموخته،رام
دستگاه	۱۳۱،	تجمل وساز و برگ
دست‌نمودن	۱۸۴،	اظهارقدرت کردن

دل آراستن	۲۸۰،	پاک کردن دل از کینه‌ودشمنی ، مسالمت جستن
دل به دردآمدن	۳۸۵،	خشمگین شدن ،رنجیده‌شدن
دل به شرم آوردن‌ازکسی	۲۵۸،	خجالت کشیدن ازکسی
دل پر زدود	۷۸،۴۱۱،۴۵۹،	غمگین و ناراحت
دل دادن کسی	۳۱۴،	جرأت بخشیدن به او،تشویق کردن‌او
دل درشت بودن	۲۷۳،	← درشت بودن دل
دل راست‌بودن باکسی	۲۳۱،	صمیمی و یکرنگ بودن‌باکسی
دل کسی شکستن	۳۹۶،	رنجیده‌خاطرکردن کسی ، آزردن کسی
دل‌گسل‌شدن آرزو	۷،	برآورده‌نشدن حاجت وخواست
دمان	۲۴،۳۰۲،۳۰۸،	شتابان ، به سرعت
دنان	۳۰۲،	ازمصدردنیدن ،نوعی ازراه‌رفتن‌وحرکت
دوپیکر	۱۳۴،	جوزا ،صورتی‌فلکی
دیداربدن (=دیداربودن)	۱۱۹،	پدیداربودن
دیده‌بان	۱۱۲،	ناظر و مراقب و پاسدار
دیزه‌گرگ	۱۴۷،	گرگی که رنگ آن به سبزی وسیاهی‌مایل بود
دیهیم	۳۹۷،	تاج ونیم تاج
راست بودن باسپهر	۱۴۶،	بلندبودن چنانکه باآسمان برابرباشد
راست گشتن خورشید	۴۷۲،	به‌وسط آسمان رسیدن ، هنگام ظهر
راندن سپه	۶۵،	حرکت دادن و بردن سپه
راه‌بودن	۳۹۹،	موافق عقل بودن ، درست بودن
راه‌گذاشتن	۵۰،	طی کردن وپشت‌سر گذاشتن راه
راه نشیب وفرازدانستن	۳۵۴،	تمیز بین خوب و بد
رای آمدن	۲۳۷،	به‌نظررسیدن ، اندیشه‌کردن
رای نهادن	۱۸۵،	تصمیم‌گرفتن
رخساره‌زردکردن	۴۹۷،	اندوه‌زده شدن ، غمین و ناراحت بودن
رخ ـ دیدن	۴۷۵،	برابرست باروی دیدن به‌معنی‌امکان داشتن ، صلاح دانستن ،شایسته‌وسزاوار بودن
رد	۴۶،	پیشوای دینی ، بزرگ وسرور
رشک	۲،	حسد و غبطه
رکیب گران شدن	۴۷۸،	رکاب را به‌سختی وسنگینی برپهلوی اسپ فشردن
رمه	۱۰۱،	رعیت ، مردم وعامهٔ لشکر
روان تیره‌کردن	۲۵۷،	ناراحت شدن ،عصبانی شدن
روان جفت غم داشتن	۶۸،	اندوه‌خوردن وغصه‌دارشدن
روان کسی تیره بودن	۳۲۶،	غصه‌داربودن ، اندوهگین بودن
روان‌کسی فروزنده‌بودن	۱۰۳،	تابناک وروشن‌بودن‌روح وی
روزگارازرای کسی گذشتن	۴۳،	سرپیچیدن‌وناموافق بودن روزگارباکسی
روزگارکام‌کسی گشتن	۵۲،	موافق بودن‌وبروفق مرادبودن‌روزگاربرای کسی
روشن روان	۷۹،۱۹۹،	پاک دل ،پاک طینت

روی بودن	۳۹۱،	ممکن بودن ، شایسته‌بودن
ریمن	۲۷۶،	حیله‌گر،مکار
زمان آمدن کسی را	۳۲۹،۴۶۲،	رسیدن و تمام شدن اجل
زمان کسی سرآمدن	۳۹۸،	به پایان آمدن مهلت وعمر
زمانه	۴۶۰،	روزگار،عمر، مهلت ، اجل
زن جستن	۹۳،	زن خواستن ، زن گرفتن
زیرسنگ آوردن سرکسی	۵۱،	منکوب ومغلوب ساختن کسی
زین‌گرداندن‌ازپشت‌اسپ	۳۸۶،	ترک جنگ گفتن ،چشم پوشیدن ازجنگ
زینهارخواستن	۴۶۳،	امان خواستن
ساز	۱۳۱،	وسیله وابزارجنگ
سازگاربودن خردبادل کسی	۵،	خردمندبودن وازروی خردبه‌کارهانگریستن
سبک شدن عنان	۴۷۸،	رهاکردن عنان اسپ واورابه میـل‌خــود واگذاشتن
سپردن گردن شیرنر	۳۶۴،	مغلوب ساختن آن
سپنج (سرای ـــ)	۳۳،	عاریت ،کنایه ازدنیا
سپهرکژگشتن	۱۱۸،	دگرگون گشتن تقدیر،ناموافق بودن روزگار
ستوه‌آمدن	۳۳۷،	عاجزشدن ، درمانده‌شدن
سخن سرودن	۹۷،	گفتگوکردن
سرآمدن زمان‌کسی	۳۹۸،	به پایان رسیدن عمر و اجل
سرآمدن قفیزکسی	۲۵۶،	پیمانهٔ وی پرشدن ،کنایه‌ازبه‌آخررسیدن‌عمر و روزگار
سرای سپنج	۳۳،	جهان‌عاریت وناپایدار
سراینده	۱۲۰،۱۸۳،	سخنگو، سخن‌آور
سربخت کسی گشته‌شدن	۴۷۳،	واژگونه‌شدن طالع او
سر پرخروش	۸۷،	تندوناراحت وخشمگین
سر پر زباد	۳۳۴،	مغرور
سر پرزدود	۳۰۷،	ناراحت ، غمگین
سرچیزی به‌ابراندرآوردن	۲۰،	برافراخته وبلندکردن آن
سردادن	۳۸۰،	تسلیم شدن
سرکسی زیرسنگ آوردن	۵۱،	مغلوب کردن آن شخص
سرِ مایه	۹،	اصل واساس وپایه ومایه
سرمرزگندآوران	۱۹۰،	سرکرده‌وبزرگ پهلوانان
سروبخت کسی پرگردبودن	۱۱۷،	تیره بودن بخت وطالع کسی
سگالیدن	۲۱۷،	اندیشیدن ، چاره کردن
سلیح	۳۸۹،	سلاح، جنگ‌افزار
سمند	۱۷۰،	اسپ زردرنگ
سنگ	۹۲،	وقاروسنگینی
سوختن جگر	۲۷۹،	غصه‌دارشدن ،ناراحت شدن
سورساختن	۲۱۲،	مجلس آرائی ومهمانی دادن وبرپاکردن
شاخ رستن	۲۰۰،	کنایه ازبه جای ماندن فرزند
شستن روان کسی	۸۵،	آزادکردن روح او ازسرگردانی اینجهانی (روح کسی که کشته شده‌است وانتقام او گرفته نشده است دراین جهان‌سرگردان‌می‌ماند)

شکردن	۳۹۳،	شکارکردن ، درهم شکستن
شکستن	۳۲۸،	آسیب‌رساندن
شمردن	۸،	به حساب آوردن
شمردن بیابان	۶۹،	پشت سرگذاشتن وطی کردن بیابان
شوریدن با	۲۲۶،	برآشفتن با ، ستیزه‌کردن با
شیرپیکر	۱۴۸،	منقش به نقش شیر
شیز	۲۸۲،	آبنوس وکنایه ازکمان است‌دراین بیت
عنان سبک شدن	۴۷۸،	راحت شدن اسپ ازفشاری که سواربر عنان او می‌آورد
عنبر	۲۰۲،	ماده‌ای خوشبوکه ازروده‌یامعدهٔ‌ماهی عنبرگرفته می‌شود
عنبردادن گرد		معطرومساعدبودن هوا
غرق کشیدن کمان	۳۶۹،	تاانتهاکشیدن کمان
غرم	۱۵۱،	میش کوهی
غم آوردن بردل	۲۶۱،	غصه‌دارشدن ، ناراحت شدن
فروختن دل	۲۸۷،	روشن کردن دل
فرو داشتن برجای	۱۵۶،	متوقف ساختن ، ایستانیدن
فروزنده‌بودن روان‌کسی	۱۰۳،	شادمان بودن آن کس
فروهشتن	۱۱۵، ۱۶۴،	آویختن ، رهاکردن
فرهنگ	۹۲،	ادب
فسوس کردن	۲۶۹،	تمسخرکردن
فسیله	۷۶،	گله‌ورمهٔ‌اسپ‌واستر
قربان	۲۷۱،	کمان دان
قفیزسرآمدن	۲۵۶،	پرشدن پیمانه ،کنایه‌ازتمام شدن‌عمر
قیرگون	۱۴،	تیره‌وتارومانند قیروهمرنگ‌قیر
کارآگهان	۱۶۳،	جاسوسان ،خبرگزاران
کارخام گذاشتن	۱۹۱،	ناتمام گذاشتن وبپایان نرساندن کار
کاردیده	۲۷۸،	کارآزموده ، جنگ‌دیده ، باتجربه
کام کسی گشتن روزگار	۵۲،	بروفق مرادبودن روزگار
کبودشدن روی خورشید	۷۲،	تیره وتارشدن جهان
کرگ پیکردرفش	۱۳۸،	درفش منقش به تصویرکرگدن
کژ گشتن سپهر	۱۱۸،	گردش روزگاربر خلاف میل ، دگرگون شدن بخت وطالع وتقدیر
کشان	۱۶۱،	قیداست یعنی کشان کشان
کشته‌آمدن	۳۸۶،	به قتل رسیدن
کشیده‌زهار	۴۰۹،	اخته ، تخم کشیده
کلاه‌ازسربرگرفتن	۳۰۳،	گویارسم بوده‌است که‌درسوک‌کسی کلاه‌راازسربرمی‌داشته‌اندونشانهٔ تألم‌وتأسف است
کمان به زه‌کردن	۳۷۱،	آمادهٔ تیراندازی شدن ، کمان راآمادهٔ تیراندازی کردن
کمربستن به لشکر	۳۱،	آماده شدن برای جنگ وپیکاربرضدلشکر
کمربه ــ بستن	۹،	آماده نبردو پیکارشدن
کمندافگن	۱۴۴،	کمنداندار ، به‌کنایه‌جنگاورودلیر ، وکسی که هنرکمندافگنی دارد

کنارنگ	۱۰۴، ۱۲۱، مرزبان	
کوشیدن	۳۲، ۴۶۳، جنگیدن ، نبردکردن	
کوهسار	۱۵۵، ۲۵۱، بلندی کوه وسرکوه ، سرزمینی که کوه‌درآن بسیارباشد	
کوه سر	۱۵۹، ۲۶۶، بلندی بالای کوه	
کوههٔ زین	۳۰۱،	بلندی زین اسپ چه درقسمت جلووچه‌پشت زین
کهان	۱۵۴،	کهتران‌و زیردستان
کیفربردن	۲۸۶،	مکافات کشیدن
کی منظر	۹۵،	آن که قیافهٔ شاهانه دارد
کیمیا	۸۶،	حیله ، چاره ، درمان
کین جستن	۲۱۵،	انتقام کشیدن ، جنگ‌خواستن
کین خواه	۸۸،	انتقام‌جو، جنگجو
گاومیش پیکر	۱۴۵،	علم منقش به نقش گاومیش
گذاشتن راه	۵۰،	طی کردن طریق ، رفتن‌راه
گذرجستن بر	۱۹۷،	نزدیک شدن به
گذشتن ازپیمان کسی	۲۹،	پیمان کسی راشکستن
گر	۳۱، ۲۷۸، یا	
گراز	۱۴۴،	خوک وحشی
گران‌شدن رکیب	۴۷۸،	← رکیب گران شدن
گرائیدن	۲۱۴،	میل کردن
گرداندن زین از	۳۸۶،	برگرفتن زین ، برداشتن‌زین از
گردبرآوردن	۴۴۵،	گردبلندکردن وبرپاکردن ، کنایه از دمار برآوردن ازجائی ، نیست ونابودکردن‌آن
گردبلاپوئیدن	۳۹۱،	دنبال دردسر گشتن
گردن افراختن	۲۶۴،	آماده شدن
گردنده گردون	۳۹۳،	چرخ گردان
گرفتن	۳۴۴،	شمردن ، تلقی کردن
گرگ‌پیکردرفش	۱۳۸،	علم منقش به نقش گرگ
گروهاگروه	۱۲۳،	دسته‌دسته
گسستن یال وبازو ازهم	۳۹۶،	
گشاد	۴۱۱،	تیررهاکردن
گشادبر	۳۸۲،	بازوان رابسوی دیگری به نوعی توهین آمیز بازکردن وجنباندن
گشته شدن روزکسی	۴۶۱،	برگشتن بخت‌او ، دگرگون شدن روزگاراو
گشته شدن سربخت‌کسی	۴۷۳،	دگرگون شدن و وارونه شدن روزگارکسی
گشن (لشکر ـــ)	۳۴۴،	انبوه ، فراوان
گفتاردرشت	۳۸۱،	حرفهای تند
گفتارسرد	۱۸۰،	حرف وسخن یأس‌آور
گِل نهادن‌برآتش کسی	۳۱۴،	دلسردکردن کسی ، خشم وتاب کسی رافرو نشاندن ، مأیوس کردن کسی
گمانی بردن	۱۷۴،	گمان بردن ، پنداشتن
گماندن ، گمانیدن	۱۷۲،	گمان کردن وتصورکردن

گندآور	۱۳۹ ، ۱۹۰ ،	دلیر ، مبارز ، قوی ، فحل و نر
گواژه	۳۷۳ ،	طعنه ونیشخندوسخریه
گواژه‌زدن	۳۳۶ ،	سخره‌وافسوس کردن ، طعنه زدن
گوپال	۱۲۱ ،	گرز ، عمود
گوش‌داشتن	۲۸۸ ،	مواظبت ومراقبت کردن ،گوشیدن ، پاس داشتن
لب ازهم برگرفتن	۴۹۰ ،	لب بازکردن ، دهان گشودن به سخن
لب پرزباد	۲۹۰ ،	افسوس خوران ،آه‌کشان ،آه‌برلب ،ناراحت
لعل	۱۴۰ ،	سرخ رنگ
لگام کشیدن	۳۹ ،	حرکت کردن ،اسپ راندن ،رفتن ،عنان پیچیدن
ماندن	۱۰۷ ،	واگذاشتن ،سپردن ، رهاکردن
ماننده	۳۷ ،	ازمصدرماندن (=مانیدن=مانستن) شبیه
ماه‌پیکردرفش	۱۳۶ ،	علمی که منقش به نقش ماه‌باشد
مر	۲۱۳ ،	شمار ،اندازه
مشک دادن باد	۵۸ ،	پخش کردن بوی مشک به وسیلهٔ باد
مغفر	۱۷۳ ، ۲۲۹ ، ۴۱۳ ،	کلاه‌خود
مگر	۶۳ ،	جز
منزل	۶۰ ،	محل فرودآمدن وتوقف کردن‌و ماندن
موبد	۴۶ ،	پیشوای دین زردشتی ،مجازا "مردداناو خردمند
موئی‌کسی‌را بیش‌وکم نخواستن	۴۰۴ ،	کمترین‌وکوچکترین صدمه‌ای رابرای کسی نخواستن ،باندازهٔ‌موئی‌هم‌آزارنرساندن به کسی
مهان	۱۰۱ ،	بزرگان
مُهر	۲۷ ،	انگشتری که برنگین آن اسم وعلامتی منقوش باشد ،منشوروفرمانی که‌شاه‌برآن‌مهرزده‌باشد ، نشان فرماندهی که شاه به‌سرداری‌بدهد
مهره	۸۴ ،	پشت ،صلب
میان بستن	۲۶ ، ۲۵۶ ،	آماده شدن
میغ	۱۷۶ ،	ابر
نازان	۲۲ ،	قیداست وازمصدرنازیدن است یعنی‌گرازان ، باناز‌ونازش
ناکاردیده	۷۴ ،	ناآزموده ، بی‌تجربه
نام آور	۲۵۹ ،	مشهور
نامبردار	۱۸۷ ،	مشهور
نامدار	۱۹۶ ،	مشهور
نرم	۵۷ ،	آرام وسنجیده
نژندی	۳۱۹ ،	غم واندوه وپستی وخواری
نستوه	۱۵۰ ، ۲۷۰ ،	خستگی ناپذیر
نظاره	۳۹۰ ،	تماشاگر ، ناظر
نفرین‌خواندن مرغ‌وماهیان	۹۰ ،	نفرین کردن همهٔ موجودات حتی‌مرغ‌وماهی ، نفرین کردن همهٔ کسان‌وموجوداتی که درزمین وآسمانند

نگه‌داشتن آئین فرمان کسی	۲۹،	حفظ واجرای فرمان وی
نمازبردن	۲۰۵،	تعظیم کردن ،ستایش کردن
نهان داشتن	۱۲۹،	مخفی کردن ،پوشیدن
نیا	۸۶،	پدرپدر، پدرمادر، خویشاوندان بزرگ از جانب مادر و پدر
نیازآمدن	۵۹،	احتیاج پیداکردن
نیزه‌داران	۱۴۵،	جنگجویان ودلاوران ،کسانی که‌با نیزه می جنگند
نیزه‌ور	۱۲۵،	جنگجو، دلیر، کسی که‌با نیزه‌می‌جنگد
هزبر	۱۴۲،	شیر
همانا	۲۰۸،	قیداست یعنی‌بدون شک ، یا به معنی‌گمان می‌کنم
هم اندرشتاب	۳۰۴،	شتابان ،به‌سرعت
همانند	۱۹۷،	شبیه‌ومثل ومانند
همداستان‌بودن	۳۴۵،	موافق بودن‌وسازگاربودن‌با
همشیرگان	۱۹۷،	هم‌شیران ،کسانی که‌ازیک پستان‌شیرخورده باشند ، هم‌سن‌وسال
هم‌گروه	۳۳،	دسته‌جمعی
هنر	۲۲۵،	علم یافن وکاری که آموختنی‌وکسبی باشدو برای فراگیری آن رنج ببرندوبوسیلهٔ‌آن‌از دیگران ممتازشوند
هوابودن بر	۴۰۸،	مایل بودن به ،خواستاربودن
هیون	۷۵،	شترواسپ تیزدوکه ازبرای رساندن قاصد ونامه بکارمی‌بردند
یادآوردن‌بردل ازکسی	۲۲۵،	اعتناوتوجه کردن به‌کسی ،درنظرداشتن کسی
یارستن	۲۶۷،	توانستن
یال‌وبازوازهم گسستن	۳۹۶،	تمام اعضای بدن دراضطراب وهیجان بودن
یله	۷۵،	رها

دفتر انتشارات رادیو تلویزیون ملی ایران